آناستازیا

نویسنده: احمد حسینی

تاریخ انتشار: 17 Khordad 2585 باستانی برابر با June 7, 2026 میلادی



پنجشنبه، هفتم آگوست. هامبورگ؛ شهری در شمال آلمان. شهری که زیبایی‌اش پاریس و هوایش شهر همیشه بارانیِ رشت در شمال ایران را تداعی می‌کند. امروز اما هوا ملایم و آفتابی است.

ایستگاه مرکزی قطارها به‌دلیل تعطیلات مدارس بسیار شلوغ است. تعداد زیادی از مسافران از شهرهای دیگر برای گذراندن تعطیلات خود به هامبورگ آمده‌اند و عده‌ای نیز از هامبورگ راهی شهرهای دیگر هستند. در این محل، تا چشم کار می‌کند، چمدان‌های رنگارنگی دیده می‌شوند که مسافران آن ها را روی چرخهایشان می‌کشند. هر کس به نحوی تلاش می‌کند راه خود را از میان انبوه جمعیّت باز کند و هر چه زودتر به مقصد برسد. برخی از مسافران تنها هستند و برخی دیگر خانوادگی و یا گروهی سفر می‌کنند. در میان جمعیّت، کودکان زیادی دیده می‌شوند که با شوق و هیجان، در کنار خانواده‌هایشان چمدان‌های خود را حمل می‌کنند. نگاه‌های کنجکاوانه‌ی برخی از آنها، که نخستین سفرشان به هامبورگ است، گاه باعث می‌شود چمدانهایشان را فراموش کنند.

من به دعوت یکی از دوستانم برای باز دید از یک نمایشگاه نقّاشی مدرن که در موزه هنر اشتوتگارت برگزار می‌شود از هامبورگ راهی آنجا هستم.

قطار سریع‌السیر هامبورگ–اشتوتگارت ساعت ۹:۳۵ دقیقه در سکوی شماره‌ی ۷ توقف می‌کند. عده‌ای از قطار پیاده و گروهی سوار می‌شوند. منهم در میان این مسافران هستم و سوار قطار می‌شوم. واگن شماره‌ی ۱۳ را پیدا می‌کنم و روی صندلی‌ام می‌نشینم. چند لحظه بعد زنی میانسال کنارم می‌ایستد و با اشاره به صندلی کنار پنجره، جای خود را نشان می‌دهد. از جایم بلند می‌شوم و باهم سلامی رد و بدل می‌کنیم. او به سمت صندلی‌اش می‌رود، جایش را مرتب می‌کند و می‌نشیند. بنظر می‌رسد زنی مؤدب و مهربان باشد. اوّلین نگاهی که توی صورتم انداخت و در پی آن لبخندی که روی لبهایش نشست، تأثیر عمیقی بر من گذاشت. او کت و دامنی فاخر به تن دارد. زمینه قاب پلاستیکی‌ی عینکش فیروزه‌ایست و رنگهای الوانی که هنرمندانه و با ظرافت در آن بکار رفته مرا به یاد هنر مینیاتور اصفهان می‌اندازد.

قطار رأس ساعت ۹:۴۰ حرکت می‌کند. او کتابی از کیفش بیرون می‌آورد و مشغول مطالعه می‌شود. نگاه من ناخودآگاه روی کتابش می‌افتد و این عبارت را می‌خوانم: «لوقا–۶:۲۷–۳۱» [۲] . من هم دفترچه‌ی سودوکوی خود را بیرون می‌آورم و مشغول حل کردن یک سودوکو می‌شوم.

دو ردیف جلوتر از ما روی چهار صندلی که دو بدو روبه هم و یک میز در وسطشان قرار گرفته است، خانواده‌ای نشسته‌اند. یک زن و شوهر، یک دختر بچّه‌ی و مادر بزرگ این بچّه. اسم این دختر کوچک آناستازیا است.

موهای آناستازیا که به رنگ قهوه‌ای روشن و کمی فردار است تا زیر شانه‌هایش قد کشیده است. چشمانش ترکیبی از رنگ آبی و سبز و بینی نازکش در انتها کمی پهن است. لبهایش که به‌نظر می‌رسد آنها را با ماتیک مادرش کمی رنگ کرده تو پُر و لب پایینش در وسط برجسته است. وقتیکه می‌خندد با آشکار شدن دندانهای سفید و مرتبش پروسه گل شدن غنچه‌ای را به نمایش می‌گذارد.

آناستازیا دختر بچه‌ای شش‌هفت ساله است. او بسیار پر جنب‌وجوش، خوش زبان و نیز شاداب و ملوس است. مدام با مادر و مادربزرگش صحبت می‌کند و با عروسک‌هایش در کوپه راه می‌رود و بازی می‌کند. کمتر کسی است که با دیدن او لبخندی روی لبهایش نشکفد. آناستازیا مدام از مادرش می‌پرسد: «کی می‌رسیم؟». مادرش هم در جواب می‌گوید: «هنوز تا مقصد راه زیادی در پیش داریم. قطار باید چندین بار نگه دارد و باز حرکت کند تا اینکه نوبت پیاده شدن ما برسد. ولی عزیزم تا آنموقع هنوز باید صبر کنی. تو می‌توانی به بازی‌ات ادامه بدهی و اگر گرسنه‌ات شد، چیزی بخوری.»

قطار سریع‌السّیر هامبورگ–اشتوتکارت که سرعتش گاهی اوقات به ۳۰۰ کیلومتر در ساعت می‌رسد کم‌کم از سرعتش می‌کاهد و در ایستگاه مرکزی شهر کاسل (Kassel) توقف می‌کند.

در این ایستگاه مسافری جوان سوار می‌شود و در کنار در ورودی و روبه جمعیّت می‌نشیند. لاغر اندام است؛ چهره‌ای برنزه دارد و روی صورتش موهای مجعّد و نامنظمی روئیده است. نوع نگاهش که عدسی درشت و مشکی چشمهایش را برجسته می‌کند پرُ طنین است. پیراهنی سفید و کمی گشاد به تن دارد که آنرا روی شلوار سیاه رنگش کشیده است. کفشی که به پا دارد ورزشی است و ظاهراً مارک آ. دی. داس. است.

جوان کمی مضطرب بنظر می‌رسد. چشمانش با بی قراری و با حالتی از کنجکاوی بی وقفه در فضای واگن پرسه می‌زند. بین من و او که بطور اتفاقی روبروی هم قرار گرفته‌ایم حدود هفت هشت ردیف صندلی فاصله است. رفتار او نظر مرا به خود جلب کرده است.

جوان تازه وارد به صندلی خود تکیّه داده، ظاهراً آرام نشسته و تمام وقت آناستازیا را زیر کنترل و توجّه خود گرفته

است.

این البته طبیعی بنظر می‌رسد. آناستازیا با شیرین زبانیها و صدای زیبا و کارهای قشنگش نظر همه‌ی مسافران را به خود جلب کرده است. و هر تازه واردی هم بلافاصله متوجّه می‌شود که در این واگن تنها یک نُقل مجلس وجود دارد و آنهم کسی نیست جز آناستازیا.

قطار که اکنون شهر را ترک کرده است کم کم سرعت خود را زیاد میکند. مناظر کنار جاده، زمینهای کشاورزی، درختها و گاهاً حیوانات و کلبه‌های دهقانی به سرعت از جلوی چشم محو می‌شوند. شلوغی و نا آرامی‌ای که با پیاده و سوار شدن مسافران ایجاد شده بود مجدّداً جای خود را با سکوت و آرامشی نسبی عوض کرده است. تنها ملودی زیبا و صدای روحپروری که در واگن پخش می‌شود خوش زبانیهای آناستازیا است.

این سکوت نسبتاً آرام بخش و محیط هارمونیکی که در فضای واگن به همراه صدای ملودیک و زیبای آناستازیا ایجاد شده بود به یکباره با صدایی خشن، ناگهانی و مملو از نفرت که فریاد می‌زند «الله اکبر» درهم شکسته می‌شود. جوانی که در ایستگاه قبلی سوار شده بود از زیر پیراهن سفیدش قمه‌ای را بیرون می‌کشد و به سرعت به سمت آناستازیا خیز بر می‌دارد. در یک چشم بهم زدنی با دست چپش آناستازیا را چنگ می‌زند و تیغه‌ی قمه را روی گردنش می‌گذارد. نور لرزانی که روی طاق افتاده ناشی از انعکاس تابش نور چراغی است که بر روی تیغه‌ی تیز قمه تابیده و بیانگر لرزه‌های دست جوان گروگان گیر است. سکوتی مرگبار واگن را فرا گرفته است. چشمان آناستازیا سرخ شده و صورتش به گلوله‌ای از آتش بدل گشته است. رعشه‌ای که بدن آناستازیا را تسخیر کرده بقدری شدید است که هر لحظه ممکن است از زیر دست جوان گروگان گیر سُر خورده و به زمین بیفتد. صدای در گلوحبس شده‌ی این کودک بی گناه بازتاب فریادی است در آستانه‌ی مرز بین مرگ و زندگی.

جوان گروگان‌گیر که بنظر می‌آید در خلصه‌ای روحی–روانی (اسکیزو فرنی) غرق شده و اکنون خود را در جایگاه قدّسین و پیامبران الهی تصوّر میکند، به هذیان گویی افتاده است:

«شماها همه کافرید! قتل همه شماها واجب است. خداوند در قرآن فرموده اگر کسی به الله ایمان نیاورد کافر و قتلش واجب است. شما موها و بدنتان را باید بپوشانید. بدنهای لخت شما زنها ما مردان را تحریک می‌کند و ما مرتکب گناه می‌شویم و باید در آتش جهنم بسوزیم. شما باید به الله ایمان بیاورید و مسلمان بشوید. شما بی دینها اروپا را غرق در گناه کرده‌اید و خداوند شما را نابود خواهد کرد. توبه کنید و به دین اسلام بگروید.»

خانمی که بغل دست من نشسته است تکانی به خود می‌دهد و سعی می‌کند با جوان گروگان‌گیر وارد گفتگو شود ولی لرزش صدایش را نمی‌تواند مخفی کند.

او می‌گوید: «من کافر نیستم و به خدا ایمان دارم. من یک مسیحی هستم و پیغمبر من عیسی مسیح است. او بر روی صلیب رفت تا گناهان ما آمرزیده شود. او ما را دوست دارد و هیچ جهنمی را برایمان داغ نکرده است. در دین ما شراب و گوشت خوک حرام نیست. در دین ما پوشاندن موی سر برای زنان واجب نیست. ما مجازیم که هرطور که می‌خواهیم لباس بپوشیم...»

جوان گروگان‌گیر که خود را در توهّم فرستاده خدا بودن گم کرده است با شنیدن این حرفها که با باورهای او خوانایی ندارد از کوره در رفته و با عصبانیّت در حالتیکه آناستازیا را به شدت به خود می‌فشارد و قمه را با کمترین فاصله‌ای روی پوست نرم و لطیف گردن او به این سو و آن سو می‌برد، فریاد می‌کشد که شماها همه دروغ می‌گویید و از نظر من

همه‌تان کافرید. شماها همه بی دین هستید و قتلتان واجب است.

خانمی که کنار من نشسته است به نظر می‌رسد که بر اعصاب خود مسلط شده و سعی می‌کند او را با حرفهایش تا حدودی آرام کند. نحوه برخورد و صحبتهایی که می‌کند بقدری حسابشده و ماهرانه است که از ان بوی تخصصی به مشام می‌رسد. شاید این خانم از مدیریّت بحران سر رشته داشته باشد.

او از جوان می‌پرسد: «اگر کسی بخواهد به دین شما وارد شود چه باید بکند؟...»

از سرعت قطار به مرور کاسته می‌شود. دو طرف جاده در کنار زمینهای بایر گه گاه مزرعه‌ای دیده می‌شود. در آن دوردستها یک هلیکوپتر شکاری در حال پرواز است. قطار بازهم از سرعتش می‌کاهد. به وضوح دیده می‌شود که هلیکوپتر به سمت قطار پرواز می‌کند و هر چه نزدیکتر می‌آید هیبت و بزرگی‌اش آشکارتر می‌شود. لحظات اگر چه که به کندی می‌گذرند ولی فاصله هلیکوپتر از قطار به سرعت کم می‌شود. قطار ناگهان ترمز می‌کند و از داخل هلیکوپتر شکاری که دقیقاً روی واگن شماره سیزده توقف کرده است دهها رنجر با طناب های مخصوص فرود می‌آیند و در چشم بهم زدنی به داخل قطار هجوم می‌آورند.

فرمانده‌ی کماندوهای مخصوص ضد تروریسم و اعضای تیمش که از پایگاه پلیس در فولدا (Fulda) پرواز کرده‌اند و به همراه خود سگی شکاری دارند در یک چشم بهم زدن به سمت تروریست اسلامی حمله‌ور می‌شوند. سگ با خیزی بلند دودستش را روی شانه‌های گروگان‌گیر می‌گذارد و با پوزه و دندانهایش از پشت گردن او را می‌گیرد. فرمانده‌ی عملیات در همین فاصله قمه را از دست تروریست بیرون کشیده و اناستازیا را از دست او خلاص می‌کند.

در حالتیکه کماندوهای دیگر او را روی زمین خوابانده و دستبندش می‌زنند، رهبر رنجرها سر آناستازیا را که در بغل گرفته است روی سینه‌اش می‌گذارد، دستش را لای موهای او می‌چرخاند و بر فرقش بوسه‌ای می‌نشاند و ضمن آرام کردن او به سمت مادر اناستازیا می‌رود و دختر او را تحویل می‌دهد.

روز جمعه هشتم آگوست روزنامه بیلد در تیتر درشتی نوشت: «روز گذشته کماندوهای ویژه قرارگاه پلیس در فولدا آناستازیا را سالم از دست یک تروریست اسلامی از کشور سومالی آزاد کردند.» در روزنامه آمده است: «تروریست مزبور شدیداً از اختلال روانی رنج می‌برد و برای پلیس فردی شناخته شده است.»

پاورقی:

۱ـ نام آناستازیا ریشه یونانی دارد و به معنای «از نو زاده شدن» یا «زنده شدن دوباره» است.

۲ـ انجیل لوقا، آیه ۶ سوره های ۲۷ تا ۳۱. انجیل عیسی مسیح، ترجمه هزاره نو، صفحه ۱۶۵: «۲۷ـامّا ای شما که گوش فرا می‌دهید، به شما می‌گویم که دشمنان خود را محبت نمایید و به آنان که از شما نفرت دارند، نیکی کنید. ۲۸ـبرای هرکه نفرینتان کند برکت بطلبید، و هر کس را که آزارتان دهد دعای خیر کنید. ۲۹ـاگر کسی بر یک گونه‌ی تو سیلی زند، گونه‌ی دیگر را نیز به او پیشکش کن. اگر کسی ردایت را از تو بستاند، پیراهنت را از او دریغ مدار. ۳۰ـاگر کسی چیزی از تو بخواهد به او بده، و اگر مال تو را غصب کند، از او باز مخواه. ۳۱ـبا مردم همان‌گونه رفتار کنید که می‌خواهید با شما رفتار کنند.»